

## پادشاهی قباد (چهل سال بود)

بخش ۱ - برتخت نشستن قباد و اندرز کردن بزرگان



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

کلاه بزرگی بسر بر نهاد	چو بر تخت بنشست فرخ قباد
که آزادگان را بدو بود فخر	سوی طیسفون شد ز شهر صطخر
که از من مدارید چیزی نهفت	چو بر تخت پیروز بنشست گفت
به روز سپید و شبان سیاه	شما را سوی من گشادست راه
زبان را بیاراست و کژی نخواست	بزرگ آن کسی کو به گفتار راست
سر راستان خواندش رهنمون	چو بخشایش آرد به خشم اندرون
بیابد بداد آفرین مهان	نهد تخت خشنودی اندر جهان
مهان و کهانش کنند آفرین	دل خویش را دور دارد ز کین
ز کژی شود شاه پیکار جوی	هرانگه که شد پادشا کژ گوی
چو دانا شود پاسخ آید درست	سخن را بیاید شنید از نخست
همی دانش او نیاید به بر	چو داننده مردم بود آزور
چه دانش مر او را چه در سر شراب	هر آنکه که دانا بود پر شتاب
همه در نکوهش کند کهتری	چنان هم که باید دل لشکری
فرومایه تر شد ز درویش نیز	توانگر کجا سخت باشد به چیز
به دیوانگی ماند این داوری	چو درویش نادان کند مهتری
ز عیب کسان بر نخواند بسی	چو عیب تن خویش داند کسی
چو تندی کند تن به خواری بود	ستون خرد بردباری بود
توانگر شدی یکدل و پاک رای	چو خرسند گشتی به داد خدای

تن مرد بی‌رنج بهتر ز گنج	گر آزاد داری تنت را ز رنج
بمیرد تنش نام ماند بسی	هران کس که بخشش کند با کسی
جهان جهان را به بد مسپرید	همه سربسر دست نیکی برید
زبرجد به تاجش برافشانند	همه مهتران آفرین خواندند
ز شاهی و را بهره بود اندکی	جوان بود سالش سه پنج و یکی
قباد اندر ایران نبد کدخدای	همی راند کار جهان سوفزای
کسی را بر شاه نشانندی	همه کار او پهلوان راندی
جهان بد بدستوری سوفزای	نه موبد بد او را نه فرمان روای

### بدگمان کردن ایرانیان قباد را از سوفزای و کشتن او سوفزای را

به جام اندرون باده چون لاله گشت	چنین بود تا بیست و سه ساله گشت
بدستوری بازگشتن بجای	بیامد بر تاجور سوفزای
بزد کوس و آهنگ شیراز کرد	سپهد خود و لشکرش ساز کرد
ز هر کام برداشته بهر خویش	همی رفت شادان سوی شهر خویش
همی بود با تاج شاهنشهی	همه پارس او را شده چون رهی
به شاهی برو آفرین خواندم	بدان بد که من شاه بنشاندم
ورا سرد گوید براند ز روی	گر از من کسی زشت گوید بدوی
ز هر نامداری و هر مهتری	همی باژ جستی ز هر کشوری
ز شیراز و ز کار بیداد و داد	چو آگاهی آمد بسوی قباد
ندارد ز ایران ز گنج و سپاه	همی گفت هر کس که جز نام شاه
جهان شد همه بنده سوفزای	نه فرمانش باشد به چیزی نه رای
بروبر سخنها همی کرد یاد	هر آن کس که بُد راز دار قباد
چرا کردی ای شهریار بلند	که از پادشاهی به نامی بسند

بیاید گسست از جهان رنج او	ز گنج تو آگنده‌تر گنج او
بزرگان پرستنده او شدند	همه پارس چون بنده او شدند
ز رنجش به دل بر نکرد ایچ یاد	ز گفتار بد شد دل کی‌قباد
سر او بگردد شود رزمخواه	همی گفت گر من فرستم سپاه
ازو دید باید بسی درد و رنج	چو من دشمنی کرده باشم به گنج
نهانی ندانند بازار اوی	کند هر کسی یاد کردار اوی
کز ایدر شود پیش او با سپاه	ندارم ز ایران یکی رزمخواه
که او شهریاری شود بآفرین	بدو گفت فرزانه مندیش زین
که سایند بر چرخ گردنده دست	ترا بندگانند و سالار هست
بدرد دل بدکنش سوفزای	چو شاپور رازی بیاید ز جای
هنرها بشست از دل آهو گرفت	شنید این سخن شاه و نیرو گرفت
بفرمود تا برنشیند چو باد	همانگه جهان دیده‌ای کی‌قباد
بر آواز نخچیر و بازی شود	به نزدیک شاپور رازی شود
ز ری سوی درگاه خواند ورا	هم اندر زمان بر نشاند ورا
چو باد خزانی بهنگام دی	دو اسبه فرستاده آمد بری
وزو بستد آن نامه شهریار	چو دیدش بپرسید سالار بار
سوار سرافراز را پیش برد	بیامد به شاپور رازی سپرد
بخنید شاپور مهرک نژاد	برو خواند آن نامه کی‌قباد
ورا نیست در آشکار و نهان	که جز سو فزا دشمن اندر جهان
سوی طیسفون تیز لشکر براند	ز هر جای فرمانبران را بخواند
هم اندر زمان بر گشادند راه	چو آورد لشکر به نزدیک شاه
بر تخت پیروزه بنشاختش	چو دیدش جهاندار بنواختش
بی‌بهره‌ای در جهان شهرهام	بدو گفت زین تاج بی‌بهرهام

همی نام بینم ز شاهنشهی	همه سوفزا راست بهر از مهی
به فرجام روزی بییچد تنم	ازین داد و بیداد در گردنم
به هستی ز بیدادگر سوفزای	به ایران برادر بدی کدخدای
دلت را بدین کار رنجه مدار	بدو گفت شاپور کای شهریار
ترا نام و فرّ و نژادست و پشت	یکی نامه باید نوشتن درشت
مرا بهره رنجست و گنج تهی	بگویی که از تخت شاهنشهی
نخواهم که خوانی مرا نیز شاه	تویی باژ خواه و منم با گناه
ز کردار تو چند باشم نوان	فرستادم اینک یکی پهلوان
چو من دشمن و لشکری جنگجوی	چو نامه بدین گونه باشد بدوی
نگویم سخن پیش او جز به خشم	نمانم که بر هم زند نیز چشم
به نزدیک شاپور بنشانند	نویسنده نامه را خواندند
شد آن کلك بیجاده با قار جفت	بگفت آن سخنها که با شاه گفت
بیاورد شاپور لشکر به راه	چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه
پراگنده از لشکر شهریار	گزین کرد پس هرک بد نامدار
سوی شهر شیراز بنهاد روی	خود و نامداران پر خاشجوی
همانگه بیاورد لشکر ز جای	چو آگاه شد زان سخن سوفزای
گزیده سواران و جوشنوران	پذیره شدش با سپاهی گران
فرود آمدند آن دو گردن فراز	رسیدند پس یک به دیگر فراز
فراوان زدند از بد و نیک رای	چو بنشست شاپور با سوفزای
سخن رفت هر گونه دشوار و خوار	بدو داد پس نامه شهریار
بپژمرد و شد کند و تیره روان	چو بر خواند آن نامه را پهلوان
که اکنون سخن را نباید نهفت	چو آن نامه برخواند شاپور گفت
فراوان بنالید پیش مهان	ترا بند فرمود شاه جهان

بر ان سان که بر خوانده‌ای نامه را	تو دانی شهنشاه خود کامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان	که داند مرا شه‌ریار جهان
بدان رنج و سختی که بردم ز شاه	برفتم ز زاولستان با سپاه
بمردی ره‌انیدم او را ز بند	نماندم که آید به رویش گزند
مرا داستان بود نزدیک شاه	همان نزد گردان ایران سپاه
گر ایدونک بندست پاداش من	ترا چنگ دادن به پرخاش من
نخواهم زمان از تو پایم ببند	بدارد مرا بند او سودمند
ز یزدان و ز لشکر نیست شرم	که من چند پالوده‌ام خون گرم
بدانگه کجا شاه در بند بود	به یزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نبیند مگر دست تیغ	به جنگ آفتاب اندر آرم به میغ
مگر سر دهم گر سر خوشنواز	به مردی ز تخت اندر آرم بگاز
کنونم که فرمود بندم سزاست	سخنهای ناسودمندم سزاست
ز فرمان او هیچ گونه مگرد	چو پیرایه دان بند بر پای مرد
چو بنشست شاپور پایش بیست	بزد نای رویین و خود بر نشست
بیاوردش از پارس پیش قباد	قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را به زندان برند	به نزدیک ناهوشمندان برند
به شیراز فرمود تا هرچ بود	ز مردان و گنج و ز کشت و درود
بیاورد یک سر سوی طیسفون	سپردش به گنجور او رهنمون
چو یک هفته بگذشت هر گونه رای	همی راند با موبد از سوفزای
چنین گفت پس شاه را رهنمون	که یارند با او همه طیسفون
همه لشکر و زیر دستان ما	ز دهقان و ز در پرستان ما
گر او اندر ایران بماند درست	ز شاهی بباید ترا دست شست
بداندیش شاه جهان کشته به	سر بخت بدخواه برگشته به

چه بشنید مهتر ز موبد سخن	به نو تاخت و بیزار شد از کهن
بفرمود پس تاش بی‌جان کنند	بر و بر دل و دیده پیچان کنند
بکردند پس پهلوان را تباه	شد آن گرد فرزانه و نیک خواه
<b>بند کردن ایرانیان قباد را و بر تخت نشانیدن جاماسب برادرش را</b>	
چه آگاهی آمد به ایرانیان	که آن پیل تن را سر آمد زمان
خروشی بر آمد ز ایران به درد	زن و مرد و کودک همی مویه کرد
بر آشفته ایران و برخاست گرد	همی هر کسی کرد ساز نبرد
همی گفت هر کس که تخت قباد	اگر سوفزا شد به ایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی	نبردند نام قباد اندکی
برفتند یک سر به ایوان شاه	ز بدگوی پر درد و فریاد خواه
کسی را که بر شاه بدگوی بود	بداندیش او و بلاجوی بود
بکشتند و بردند ز ایوان کشان	ز جاماسب جستند چندی نشان
که کهتر برادر بد و سرفراز	قبادش همی پروریدی به ناز
ورا برگزیدند و بنشانند	به شاهی برو آفرین خواندند
به آهن ببستند پای قباد	ز فز و نژادش نکردند یاد
چنینست رسم سرای کهن	سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
یکی پور بد سوفزا را گزین	خردمند و پاکیزه و بافرین
جوانی بی‌آزار و زرمهر نام	که از مهر او بد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را	بدان گونه بد رای بدخواه را
که آن مهربان کینهٔ سوفزای	بخواهد بدرد از جهان کدخدای
بی‌آزار زر مهر یزدان پرست	نسودی به بد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد	و زان بد نکرد ایچ بر شاه یاد

جهاندار زو ماند اندر شگفت	ز کردار او مردمی بر گرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من	پر آشوب کرد اختر و ماه من
گر ایدونک یابم رهایی ز بند	ترا باشد از هر بدی سودمند
ز دل پاک بردارم آزار تو	کنم چشم روشن به دیدار تو
بدو گفت زمره کای شهریار	زبان را بدین باز رنجه مدار
پدر گر نکرد آنچ بایست کرد	ز مرگش پسر گرم و تیمار خورد
ترا من بسان یکی بندهام	به پیش تو اندر پرستندهام
چو گویی به سوگند پیمان کنم	که هرگز وفای تو را نشکنم

### گریختن قباد و پناه گرفتن نزد هیتالیان

ازو ایمنی یافت جان قباد	ز گفتار آن پر خرد گشت شاد
و زان پس بدو راز بگشاد و گفت	که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشادست بر پنج تن راز من	جزین نشنود يك تن آواز من
همین تاج و تخت از تو دارم سپاس	بوم جاودانه ترا حق شناس
چو بشنید زمره پاکیزه رای	سبک بند را بر گشادش ز پای
فرستاد و آن پنج تن را بخواند	همه رازها پیش ایشان براند
شب تیره از شهر بیرون شدند	ز دیدار دشمن به هامون شدند
سوی شاه هیتال کردند روی	ز اندیشگان خسته و راه جوی
برین گونه سرگشته آن هفت مرد	به اهواز رفتند تازان چو گرد
رسیدند پویان به پرمایه ده	بده در یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند	ببودند و يك هفته دم برزدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه	ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید	ز مغز جوان شد خرد ناپدید

همانگه بیامد به زرمهر گفت	که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی	مگر جفت من گردد این خوبروی
بشد تیز و رازش به دهقان بگفت	که این دخترت را کسی نیست جفت
یکی پاك انبازش آمد بجای	که گردی بر اهواز بر کدخدای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت	که این دختر خوب را نیست جفت
اگر شاید این مرد فرمان تراست	مرین را بدان ده که او را هواست
بیامد خردمند نزد قباد	چنین گفت کین ماه جفت تو باد
پسندیدی و ناگهان دیدیش	بدان سان که دیدی پسندیدیش
قباد آن پری روی را پیش خواند	بزانوی کنداورش بر نشاند
ابا او يك انگشتری بود و بس	که ارزش به گیتی ندانست کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار	بود روز کاین را بود خواستار
بدان ده یکی هفته از بهر ماه	همی بود و هشتم بیامد به راه
بر شاه هیتال شد کی قباد	گذشته سخنها بدو کرد یاد
بگفت آنچ کردند ایرانیان	بدی را ببستند يك يك میان
بدو گفت شاه از بد خوشنواز	همانا بدین روزت آمد نیاز
به پیمان سپارم ترا لشکری	از ان هر یکی بر سران افسری
که گر بازیابی تو گنج و کلاه	چغانی بباشد ترا نیکخواه
مرا باشد این مرز و فرمان ترا	ز کرده نباشد پشیمان ترا
زبردست را گفت خندان قباد	کزین بوم هرگز نگیریم یاد
چو خواهی فرستمت بی مر سپاه	چغانی که باشد که یازد بگاه
چو کردند عهد آن دو گردن فراز	در گنج زرّ و درم کرد باز
به شاه جهاندار دادش رمه	سلیح سواران و لشکر همه
بپذرفت شمشیر زن سی هزار	همه نامداران گرد و سوار



سراسر جهان زو پر آواز شد	ز هیتالیان سوی اهواز شد
<b>بازگشتن قباد از هیتال و زادن نوشیروان و بر تخت نشستن قباد</b>	
بسی مردم از خانه بیرون دوید	چو نزدیکی خان دهقان رسید
که این پور بر شاه فرخنده باد	یکی مژده بردند نزد قباد
که از ماه پیدا نبود اندکی	پسر زاد جفت تو در شب یکی
همانگاه کسراش کردند نام	چو بشنید در خانه شد شادکام
که ای نیکبخت از که داری نژاد	ز دهقان بپرسید زان پس قباد
که از تخم ضحاک شاهی ببرد	بدو گفت کز آفریدون گرد
که بر آفریدون کنیم آفرین	پدرم این چنین گفت و من این چنین
ز روزی که تاج کیی بر نهاد	ز گفتار او شادتر شد قباد
نشسته بدو اندرون جفت شاه	عماری بسیجید و آمد به راه
دل از درد ایرانیان پر ز خون	بیاورد لشکر سوی طیسفون
نشستند با نامور بخردان	به ایران همه سالخورده ردان
میان دو شهزاد گردن فراز	که این کار گردد به ما بر دراز
بریزند زین مرز بسیار خون	ز روم و ز چین لشکر آید کنون
مگر کان سخنها نگیرد بیاد	بباید خرامید سوی قباد
که با در همتا کند ژاله را	بیاریم جاماسب ده ساله را
به یک سو گراییم ز آویختن	مگرمان ز تاراج و خون ریختن
بگفتند کای شاه خسرو نژاد	برفتند یک سر سوی کی قباد
به شوخی دل و دیدها شسته شد	گر از تو دل مردمان خسته شد
که شاه جهان بر جهان پادشاست	کنون کامرانی بدان کت هواست
برفتند پر خاک تیره روان	پیاده همه پیش او در دوان

ز خون ریختن کرد پوزش براه	گناه بزرگان ببخشید شاه
بزرگان برو خواندند آفرین	ببخشید جاماسب را همچنین
ورا گشت جاماسب مهتر پرست	بیامد به تخت کبی بر نشست
یکی کودکی شد دلیر و سترگ	برین گونه تا گشت کسری بزرگ
چنان بار شاخ برومند را	به فرهنگیان داد فرزند را
به گردون کلاه مهی بر فراخت	همه کار ایران و توران بساخت
شد آن باره او چو يك مهره موم	و زان پس بیاورد لشکر به روم
همه رومیان دست بر سر زدند	همه بوم و بر آتش اندر زدند
ازو خواست زنهار دو شارستان	همی کرد زان بوم و بر خارستان
بیامختشان زند و بنهاد دین	یکی مندیا و دگر فارقین
بزرگی به نوروز و جشن سده	نهاد اندر آن مرز آتشکده
پراگند بسیار سود و زیان	مداین پی افگند جای کیان
بکرد و برآورد بیمارستان	از اهواز تا پارس يك شارستان
که تازی کنون نام حلوان نهاد	اران خواند آن شارستان را قباد
زمین شد پر از جای آرام و خواب	گشادند هر جای رودی ز آب

## پادشاهی قباد

بخش ۲ - داستان مزدک با قباد



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

### پذیرفتن قباد آیین مزدک را

سختگوی با دانش و رای و کام	بیامد یکی مرد مزدک به نام
قباد دلاور بدو داد گوش	گرانمایه مردی و دانش فروش
نگهبان آن گنج و گنجور گشت	به نزد جهاندار دستور گشت
میان کهان و میان مهان	ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
به ایران کسی برف و باران ندید	ز روی هوا ابر شد ناپدید
همی هر کسی آب و نان کرد یاد	مهان جهان بر در کی قباد
نماید شما را به امید راه	بدیشان چنین گفت مزدک که شاه
چنین گفت کای نامور شهریار	دوان اندر آمد بر شهریار
گر ایدونک پاسخ دهی اندکی	به گیتی سخن پرسم از تو یکی
به من تازه کن در سخن آبروی	قباد سراینده گفتش بگوی
همی از تنش جان بخواهد پرید	بدو گفت آن کس که مارش گزید
گزیده نیابد ز تریاک بهر	یکی دیگری را بود پای زهر
که تریاک دارد درم سنگ بیست	سزای چنین مرد گویی که چیست
که خونبست این مرد تریاک دار	چنین داد پاسخ ورا شهریار
به درگاه چون دشمن آمد به مش	به خون گزیده بیایدش کشت
بیامد به نزدیک فریاد خواه	چو بشنید برخاست از پیش شاه

بدیشان چنین گفت کز شهریار	سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه	نمایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند	شخوده رخ و پر گداز آمدند
چو مزدك ز در آن گره را بدید	ز درگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه پیروز بخت	سخنگوی و بیدار و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش داده‌ایم	به پاسخ در بسته بگشادیم
گر ایدونك دستور باشد کنون	بگوید سخن پیش تو رهنمون
بدو گفت برگوی و لب را میند	که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار	کسی را که بندی ببند استوار
خورش باز گیرند زو تا به مرد	بیچارگی جان و تن را سپرد
مکافات آن کس که نان داشت او	مرین بسته را خوار بگذاشت او
چه باشد بگوید مرا پادشا	که این مرد دانا بدو پارسا
چنین داد پاسخ که میکن بنش	که خونبست ناکرده بر گردنش
چو بشنید مزدك زمین بوس داد	خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه او شد به انبوه گفت	که جایی که گندم بود در نهفت
دهید آن به تاراج در کوی و شهر	بدان تا یکایک بیابید بهر
دویدند هر کس که بد گرسنه	به تاراج گندم شدند از بنه
چه انبار شهری چه آن قباد	ز یک دانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفتند کار آگهان	به نزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه	به مزدك همی باز گردد گناه
قباد آن سخن‌گوی را پیش خواند	ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ کانوشه بدی	خرد را به گفتار توشه بدی
سخن هرچ بشنیدم از شهریار	بگفتم به بازاربان خوار خوار

ازان کس که تریاک دارد به شهر	به شاه جهان گفتم از مار و زهر
که تریاک دارست مرد گناه	بدین بنده پاسخ چنین داد شاه
بریزد کسی نیست با او شمار	اگر خون این مرد تریاک دار
به سیری نخواهد ز تریاک بهر	چو شد گرسنه نان بود پای زهر
به انبار گندم نیاید بکار	اگر دادگر باشی ای شهریار
که انبار را سود جانش نبرد	شکم گرسنه چند مردم به مرد
بشد تیز مغزش ز گفتار داد	ز گفتار او تنگ دل شد قباد
دل و جان او پر ز گفتار دید	و زان پس بپرسید و پاسخ شنید
همان دادگر موبدان و ردان	ز چیزی که گفتند پیغمبران
سخنهایش ز اندازه اندر گذشت	به گفتار مزدک همه کز گشت
بسی کس به بی راهی آمد ز راه	برو انجمن شد فراوان سپاه
تهی دست با او برابر بود	همی گفت هر کو توانگر بود
توانگر بود تار و درویش پود	نباید که باشد کسی بر فزود
فزونی توانگر چرا جست نیز	جهان راست باید که باشد به چیز
تهی دست کس با توانگر یکیست	زن و خانه و چیز بخشید نیست
شود ویژه پیدا بلند از مغاک	من این را کنم راست با دین پاک
ز یزدان و ز منش نفرین بود	هران کس که او جز برین دین بود
اگر مرد بودند اگر کودکی	به بد هرک درویش با او یکی
فرو مانده بد زان سخن بخردان	ازین بستدی چیز و دادی بدان
ز گیتی بگفتار او بود شاد	چو بشنید در دین او شد قباد
ندانست لشکر که موبد کجاست	ورا شاه بنشانند بر دست راست
و گر نانش از کوشش خویش بود	بر او شد آن کس که درویش بود
نیارست جستن کسی کین او	به گرد جهان تازه شد دین او

توانگر همی سر ز تنگی نگاشت	سپردی به درویش چیزی که داشت
<b>آویختن خسرو مزدک را و کشتن او</b>	
چنان بد که یک روز مزدک پگاه	ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما	همان پاک دل زبردستان ما
فراوان ز گیتی سران بر درند	فرود آوری گر ز در بگذرند
ز مزدک شنید این سخنها قباد	به سالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک به پرمایه شاه	که این جای تنگست و چندان سپاه
همانا ننگجند در پیش شاه	به هامون خرامد کندشان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند	ز ایوان شاهی به هامون برند
بدشت آمد از مزدکی صد هزار	برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک به شاه زمین	که ای برتر از دانش بآفرین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست	ز دین سرکشیدن ورا کی سزاست
یکی خط دستش بیاید ستد	که سر بازگرداند از راه بد
بیچاند از راستی پنج چیز	که دانا برین پنج نفزود نیز
کجا رشک و کینست و خشم و نیاز	به پنجم که گردد برو چیره آرز
تو چون چیره باشی برین پنج دیو	پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازین پنج ما را زن و خواستست	که دین بهی در جهان کاستست
زن و خواسته باشد اندر میان	چو دین بهی را نخواهی زیان
کزین دو بود رشک و آرز و نیاز	که با خشم و کین اندر آید به راز
همی دیو پیچد سر بخردان	بیاید نهاد این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت	بدو مانده بد شاه ایران شگفت
ازو نامور دست بستد به خشم	به تندی ز مزدک بخوابید چشم

به مزدك چنين گفت خندان قباد	که از دين كسرى چه دارى بباد
چنين گفت مزدك كه اين راه راست	نهانى نداند نه بر دين ماست
همانگه ز كسرى بپرسيد شاه	که از دين به بگذرى نيست راه
بدو گفت كسرى چو يابم زمان	بگويم كه كژست يك سر گمان
چو پيدا شود كژى و كاستى	درفشان شود پيش تو راستى
بدو گفت مزدك زمان چند روز	همى خواهى از شاه گيتى فروز
ورا گفت كسرى زمان پنج ماه	ششم را همه بازگويم به شاه
برين بر نهادند و گشتند باز	به ايوان بشد شاه گردن فراز
فرستاد كسرى به هر جاى كس	که دانندهاى ديد و فريادرس
كس آمد سوى خزه اردشير	که آنجا بد از داد هر مزد پير
ز اصطرخ مهر آذر پارسى	بيامد بدرگاه با يار سى
نشستند دانش پژوهان به هم	سخن رفت هر گونه از بيش و كم
به كسرى سپردند يك سر سخن	خردمند و دانندگان كهن
چو بشنيد كسرى به نزد قباد	بيامد ز مزدك سخن كرد ياد
که اکنون فراز آمد آن روزگار	که دين بهى را کنم خواستار
گر ايدونك او را بود راستى	شود دين زردشت بر كاستى
پذيرم من آن پاك دين ورا	به جان برگزينم گزين ورا
چو راه فريدون شود نادرست	عزيز مسيحى و هم زند و است
سخن گفتن مزدك آيد بجای	نبايد به گيتى جزو رهنماى
ور ايدونك او كژ گويد همى	ره پاك يزدان نجويد همى
بمن ده ورا و آنك در دين اوست	مبادا يکى را به تن مغز و پوست
گوا کرد زرمهر و خرداد را	فرايين و بندوى و بهزاد را
و ز آن جاىگه شد به ايوان خویش	نگه داشت آن راست پيمان خویش

زمین شد بکردار دریای عاج	به شبگیر چون شید بنمود تاج
سخن گوی با موبدان و ردان	همی راند فرزند شاه جهان
سخن گوی و جوینده راه آمدند	به آیین به ایوان شاه آمدند
بیامد سخن را در اندر گشاد	دلارای مزدک سوی کی قباد
به مزدک که ای مرد دانش پژوه	چنین گفت کسری به پیش گروه
نهادی زن و خواسته در میان	یکی دین نو ساختی پر زیان
پدر همچنین چون شناسد پسر	چه داند پسر کش که باشد پدر
نباشند پیدا کهان و مهان	چو مردم سراسر بود در جهان
چگونه توان یافتن مهتری	که باشد که جوید در کهتری
که شد کار جو بنده با شاه راست	کسی کو مُرد جای و چیزش کراست
نباید که این بد به ایران شود	جهان زین سخن پاک ویران شود
همه گنج دارند و گنجور کیست	همه کدخدایند و مزدور کیست
تو دیوانگی داشتی در نهفت	ز دین آوران این سخن کس نگفت
همی کار بد را به بد نشمری	همه مردمان را به دوزخ بری
بر آشفت و اندر سخن داد داد	چو بشنید گفتار موبد قباد
دل مرد بی دین پر آزار گشت	گرانمایه کسری ورا یار گشت
که مزدک مبادا بر تاجور	پر آواز گشت انجمن سربسر
مباد اندرین نامور بارگاه	همی دارد او دین یزدان تباه
ز کرده سرش پر ز تیمار شد	ازان دین جهاندار بیزار شد
ابا هرک او داشت آیین و راه	به کسری سپردش همانگاه شاه
مبادا یکی را به تن مغز و پوست	بدو گفت هر کو برین دین اوست
به فرزند گفت آن زمان شهریار	بدان راه بد نامور صد هزار
ازین پس ز مزدک مگردان سخن	که با این سران هرچ خواهی بکن



که دیوار او برتر از راغ بود	به درگاه کسری یکی باغ بود
مرین مردمان را پراگنده کرد	همی گرد بر گرد او کنده کرد
ز بر پای و زیرش سر آگنده سخت	بکشتندشان هم بسان درخت
به درگاه باغ گرانمایه شو	به مزدك چنین گفت کسری که رو
نه از کاردانان پیشین شنید	درختان ببین آنک هر کس ندید
که ببند مگر بر چمن بارور	بشد مزدك از باغ و بگشاد در
بر آمد به ناکام زو يك خروش	همانگه که دید از تنش رفت هوش
فروهشت از دار پیچان کمند	یکی دار فرمود کسری بلند
سر مرد بی‌دین نگون سار کرد	نگون بخت را زنده بر دار کرد
تو گر باهشی راه مزدك مگیر	ازان پس بکشتش به باران تیر
زن و زاده و باغ آراسته	بزرگان شدند ایمن از خواسته
ز نفرین مزدك همی کرد یاد	همی بود با شرم چندی قباد
بر آتشکده خلعت افگند نیز	بدرویش بخشید بسیار چیز
که شاخش همی گوهر آورد بار	ز کسری چنان شاد شد شهریار
سخن هرچ گفتی ازو بشندی	ازان پس همه رای با او زدی

### جانشین کردن قباد کسری را و بزرگان نام انوشیروان دادن او را

غم روز مرگ اندر آمد بدل	ز شاهیش چون سال شد بر چهل
بر آن خط شایسته خود بد دبیر	یکی نامه بنوشت پس بر حریر
که دارد ازو دین و هم زو هنر	نخست آفرین کرد بر دادگر
چه بر آشکار و چه اندر نهفت	بباشد همه بی‌گمان هرچ گفت
نشد خوار هر کس که او را گزید	سر پادشاهیش را کس ندید
بجز پند کسری مگیرید یاد	هر آن کس که ببیند خط قباد

پس از مرگ ما او بود نیک بخت	به کسری سپردم سزاوار تخت
دل بد سگالش پر از دود باد	که یزدان ازین پور خشنود باد
بدو شاد باشید و گنج آگنید	ز گفتار او هیچ میرا گنید
بر موبد رام برزین نهاد	بران نامه بر مهر زرین نهاد
نبد روز پیری هم از مرگ شاد	بهشتاد شد سالیان قباد
شد از چهر و بینایش رنگ و بوی	به مرد و جهان مُردری ماند از اوی
گل و مشک و کافور و می خواستند	تنش را به دیبا بیاراستند
یکی تاج شاهی و تخت مهی	یکی دخمه کردند شاهنشهی
ببستند تا جاودان راه را	نهادند بر تخت زر شاه را
نهاد آن کیی نامه بر پیشگاه	چو موبد بپردخت از سوگ شاه
ولیعهد را شاد بنشانند	بران انجمن نامه برخوانند
همی خواندندی و را شاه نو	چو کسری نشست از بر گاه نو
بسر برش گوهر برافشانند	به شاهی برو آفرین خوانند
که مهتر جوان بود و دولت جوان	ورا نام کردند نوشین روان
ز کسری کنم زین سپس نام یاد	بسر شد کنون داستان قباد
بداد و دهش یافته نام و کام	همش داد بود و همش رای و نام

### از پیری نالیدن سراینده

چه بودت که گشتی چنین مستمند	الا ای دلارای سرو بلند
چرا شد دل روشنت پر نهیب	بدان شادمانی و آن فرّ و زیب
که شادان بدم تا نبودم کهن	چنین گفت پرسنده را سروبن
بپرهیز و با او مساو ایچ دست	چنین سست گشتم ز نیروی شست
بخاید کسی را که آرد بزیر	دم اژدها دارد و چنگ شیر

هم آواز رعد ست و هم زور کرگ	به يك دست رنج و به يك دست مرگ
ز سرو دلارای چنبر کند	سمن برگ را رنگ عنبر کند
گل ارغوان را کند زعفران	پس زعفران رنجهای گران
شود بسته بی‌بند پای نوند	و زو خوار گردد تن ارجمند
مرا در خوشاب سستی گرفت	همان سرو آزاد پستی گرفت
خروشان شد آن نرگسان دژم	همان سرو آزاده شد پشت خم
دل شاد و بی‌غم پر از درد گشت	چنین روز ما ناجوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر	شتاب آورد مرگ و خواندش پیر
چل و هشت بد عهد نوشین روان	تو بر شست رفتی نمانی جوان